

جام جهانی

عبدالله مقدمی

سام سلماسی

ناگهان لرزه‌ای افتاد به اندام همهٔ ساختمان‌ها و کف و جیغ و هورا رفت هوا، از همه جا مرد و زن و پیر و جوان جیغ‌زنان، سوت‌کشان این‌سو آن‌سوی پریدند و جهیدند به بالا و به یک ثانیه انگار زمین گشت سبک! تلویزیون همه‌اش توپ و گل و صحنهٔ آهستهٔ گل بود و صدای همه از خانه‌شان خوب می‌آمد. یاد آن روز به خیر و خوشی از مدرسه دیدیم خفن بازی فوتبال و شدیم آخرسر با همه هم‌مدرسه‌ای‌ها خوش و خوش حال، در آن سال که بی‌بال پریدیم و رسیدیم به شادی، دانش‌آموز جماعت همگی غرق مسرت به چه علت؟ تیم ملی شده در بازی حساس برنده، کل ایران شده آن ثانیه‌ها غرقهٔ خنده. نیشمان باز شده تا به بناگوش و همه سرخوش و مدهوش از این حرکت ملی که خدایا تو چه خوبی و چه محبوب قلبی که به ما داده‌ای امروز چنین هدیهٔ در خور و از این بیش چه خواهیم؟ تشکر! آری آن روز همهٔ مدرسه‌ها بود مزین به گل خنده و شادی که تمامی‌اش ز یک توپ بادی، بشد ایجاد و زمانی همه با شوخی و لبخند نشستند به صحبت، و محبت که ز چشمان دبیران و مدیران و صغیران و کبیران، تو بگو ناظم و مستخدم و آقای مشاور شده لبریز، و پسر جان و گلم بود که می‌ریخت ز لب‌ها ... حال از آن سال که خوش حال درآورد جماعت همگی بال گذشته است. گرد آن شور نشسته است ولی در دل من روزن آن خاطرهٔ خوب نیفتد ز درخشش. دارم امید به اینکه برسد باز زمانی که تمامی وطن با دو سه گل غرق شود در هیجان، پیر و جوان خنده‌زنان باز بگویند و بخندند که قطر منتظر ماست.

از دفترچه خاطرات يك ربات

علی زراندوز

پرسیدم: «این دل آدم‌ها چقدر عجیب بوده ... یعنی هم‌زمان هم می‌تونسته تنگ بشه هم شاد!»
پدربزرگ گفت: «من هم همین فکر رو می‌کنم ... تازه من در بعضی نسخه‌های باقی‌مانده خوندم که دل آدم‌ها بعضی وقتا می‌سوخته، برخی اوقات دلشون به جایی بسته می‌شده و گاهی هم می‌شکسته!»
پرسیدم: «با چی بسته می‌شده؟ با طناب یا سیم یا کابل؟ راستی وقتی دلشون می‌شکسته، با چی اون رو می‌چسبوندن؟»
پدربزرگ گفت: «نمی‌دانم باباجان ... دل آدم‌ها عجیب‌تر از اونه که بتونیم با چند سال مطالعه کردن درباره‌اش اطلاعات کاملی کسب کنیم؛ به‌خصوص وقتی این شعر رو توی یکی از منابع موجود درباره‌ انسان‌ها خوندم:
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای / من در میان جمع و دلم جای دیگرست»

من با خوش حالی گفتم: «فهمیدم بابابزرگ! این آدم‌ها نبودن که دل داشتن، دل‌ها بودن که آدم داشتن!»
پدربزرگ کمی به هاردش فشار آورد و سرانجام گفت: «من که نفهمیدم چی گفتی ... مگه اینکه شما جوونا از کار این آدم‌های عجیب منقرض شده سر در بیارید!»

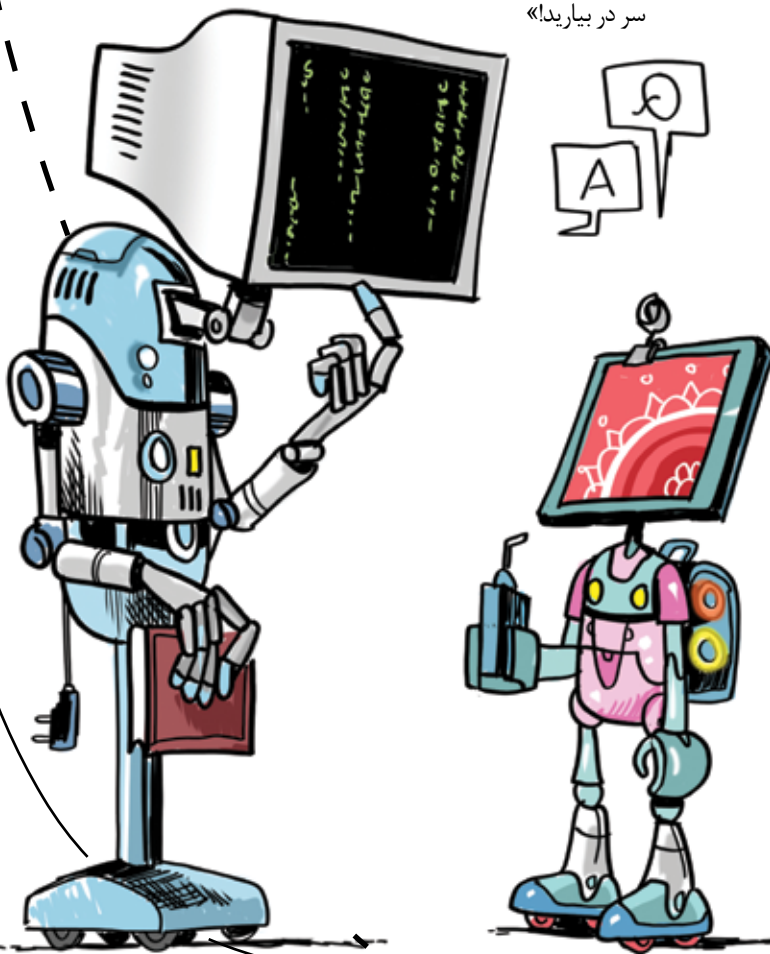
امروز بابابزرگ همین‌طوری خیره شده بود به من. از او پرسیدم: «چی شده بابابزرگ؟ جایی از بدنم اتصالی کرده؟»
بابابزرگ گفت: «نه ... فقط داشتم فکر می‌کردم اگه به روز هارد من بسوزه و دیگه برنامه‌ام کار نکنه، تو چی کار می‌کنی؟»
کمی فکر کردم و گفتم: «خب فکر کنم بابا مثل دفعه پیش که پدربزرگ قبلی مون از کار افتاد، می‌ره به پدربزرگ دیگه می‌خره و می‌بازه خونه.»
پدربزرگ پرسید: «دل تو برای من تنگ نمی‌شه؟»
با تعجب پرسیدم: «چی؟ دل تنگی دیگه چیه پدربزرگ؟»
پدربزرگ ساعت‌ها برایم توضیح داد که انسان‌ها حسی داشتنند به نام دل‌تنگی، چون مثل ما ربات‌ها همیشه پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگ نداشتند و وقتی یکی از این افراد در دنیای آدم‌ها ویندوزش بالا نمی‌آید، برای همیشه از پیش خانواده می‌رفت. بعد آن‌هایی که باقی مانده بودند، برای آن کسی که دیگر نبود، دل تنگ می‌شدند و اشک می‌ریختند. پرسیدم: «اشک چیه؟»

پدربزرگ دستش را با آب لیوان کمی خیس کرد و روی صفحه نمایشگرش کشید و گفت: «فکر کنم چیزی بود شبیه این ... یعنی چشم‌های آدم‌ها خیس می‌شد.»
گفتم: «این‌طوری که ممکن بوده مدارهاشون در اثر خیس شدن اتصالی کنه!»

برای اولین بار آن روز پدربزرگ حسابی خندید و رفت.

سر کلاس بودیم که آقا معلم ناگهان دست از درس دادن کشید و از من پرسید: «تو امروز طوریت شده؟ چرا همه‌اش مانیتورت به من خیره است؟»
گفتم: «آقا اجازه ... ما تازه امروز فهمیدیم که اگه روزی هارد شما بسوزه یا برنامه‌تون بالا نیاد، خیلی دلمون براتون تنگ می‌شه و حتی ممکنه، با وجود اینکه احتمال داره مدارهامون اتصالی کنن، باز هم براتون اشک بریزیم!»
بچه‌های کلاس زند زیر خنده. آقا معلم هم مرا فرستاد دفتر مدرسه تا بروم خانه، چون به نظرش یا هاردم ویروسی شده بود یا نیاز به «به‌روزرسانی» داشتم!

پدربزرگ که به وسیله مطالعه مخفیانه آثار به‌جامانده از انسان‌ها که میلیون‌ها سال قبل روی کره زمین زندگی می‌کردند و سرانجام نسلشان به خاطر جنگ‌های بزرگی که انجام دادند منقرض شد، درباره رفتار آن‌ها اطلاعات زیادی دارد، باز هم چیز عجیبی درباره آدم‌ها یادم داد. کلمه‌ای که بابابزرگ گفته بود را تکرار کردم و پرسیدم: «شوخی؟ شوخی یعنی چی پدربزرگ؟»
پدربزرگ در حالی که بدجوری صفحه نمایشگرش حالت متفکرانه داشت، گفت: «دقیقا نمی‌دانم ... ولی فکر کنم آدم‌ها بعضی وقت‌ها به هم چیزهایی می‌گفتند که باعث می‌شده دلشان شاد شود و بخندند.»



تفریحات داغ در فصل سرد

سنا شایان

سام سلماسی

می‌شوم، به شرط دریافت پول توجیبی همیشگی‌ام. از آن روز یکی از تفریحات من خرید در برنامه‌های کاربردی (اپلیکیشن‌ها)، گرفتن خودرو، پیدا کردن خدمات و ... شد. مثلاً چند دست دندان مصنوعی سفارش دادم، چند تا دستگاه فشار و قند خون، حتی لباس عروسی و چهار دختر همسایه و ... دیگر به درس‌ومشقم

نمی‌رسیدم. به همین سبب پدرم تمرین‌هایم را حل می‌کرد و همچنین مادرم نظارت می‌کرد. گاهی هم بر سر راه حل مسئله‌ها با هم دعوا می‌کردند.

راستی قرار بود درباره تفریحات زمستانی خودم و خانواده‌ام حرف بزنم. بله ما هم به آن مرکز بزرگی که اسکی روی برف دارد مراجعه می‌کنیم، ولی برای خرید. از کنار آن سالن هم رد می‌شویم. ولی این کارها برای ما نیست، برای کسانی است که وقت زیادی دارند.

وقتی از خرید فارغ شدیم، تلفنم زنگ زد. همسایه دو کوچه آن طرف‌تر بود. می‌گفت: «پسرم می‌باید برف رو از روی درختا و سقف ما بتکانی؟» مگر می‌شد بگویی نه؟ هیچی دیگه، این تفریح من و برف در این زمستان بسیار لذت‌بخش بود و عضله‌هایم را با پارو تقویت کردم. راستی پدر و مادرم هم عاشق این شدند که برای خودشان چایی یا قهوه بریزند و بنشینند به مسائل و درس‌های من رسیدگی کنند. از من می‌شنوید زمستان را از دست ندهید، لیز خوردن خیلی خوب است؛ مخصوصاً اگر دستانتان پر از خریده‌های شکستنی باشد.

چند روز پیش یکی از بچه‌های کلاس درباره امکانات یکی از مجتمع‌های بزرگ حرف می‌زد. او به همراه پدر و خواهرش برای اسکی روی برف رفته بودند و ساعتی را بدون فکر درس‌ومشق روی برف‌ها لیز خورده بودند.

آخرین تصویر من از لیز خوردن مربوط به پارسال است که با بابا، همراه با ماسک و افشانه (اسپری) ضد عفونی‌کننده از ترس «کرونا» رفته بودیم خرید. وسایلی که باید می‌خریدیم زیاد بود، زیرا که ما مسئول تمام پیرزن‌ها و پیرمردهای تنهای محله هستیم. خلاصه اینکه من وسایلی را که در بسته‌بندی‌های شیشه‌ای بود، ریخته بودم توی یک نیلون و برداشته بودم و به سمت خودرو می‌رفتم که نمی‌دانم چه شد، پایم لیز خورد و بعد می‌توانید تصورش را بکنید؟ بله.

دقیقاً حس سالاد و آش و ماکارونی و ... این چیزها را داشتم. زیرا افتادم زمین و هر چه سس و کشک و رب گوجه‌فرنگی بود، افتاد و شیشه‌هایش شکست و ریخت روی سروکله من.

در آن اوضاع سوگناک پدرم به پیرزن و پیرمردهای محله فکر می‌کرد و پول‌هایشان که من هدر داده بودم. به جای اینکه مرا از زمین بلند کند، با خونسردی به طرف خودرو رفت و بعد برگشت تا ببیند که چه چیزهایی را باید دوباره بخرد و به من هم گفت خودت تنها برگرد به خانه، زیرا که صندلی‌های خودرو را کثیف می‌کنی. بعد هم پول تمام چیزهایی را که شکسته‌ام، از پول توجیبی‌ام کم کرد. آن روز با چهره جذابی یک ساعت در خیابان قدم زدم و مایه شادمانی رهگذران شدم. از فردا اما تمهید جدیدی اندیشیدم که حداقل پول توجیبی‌ام سوخت نشود. به مادر و پدرم گفتم من هم در کار خیرشان شریک



آرزوی معلمی

شروین سلیمانی

آرزو دارم شوم یک روز استاد شما
کدخدای روستای تنبل آباد شما!

صبح تا شب امتحان و آزمون بگیرم در کلاس
از شروع مهر، تا پایان خرداد شما!

هفت‌خوان درس من صعب‌العبور است و خطیر
آن وسط رستم رسد شاید به فریاد شما!

درس را از بر کنید از دم، که روز امتحان
هیچ ترفندی نمی‌آید به امداد شما!

شیطنت‌های شما بر من ندارد هیچ اثر
نیستم بیدی که لرزم با دو تا باد شما

با همین شیوه شما دکتر مهندس می‌شوید
این چنین هرگز نخواهم رفت از یاد شما!

حیف که فعلاً خودم هم دانش‌آموزم، همین!
درمی‌آوردم و گرنه ناله و داد شما!

ایرانگردی با کنکور

معصومه پاکروان



سام سلاماسی

چنان این پیشنهاد به دلم نشست و با خودم فکر کردم که چه درس خواندنی بشود این درس خواندن ... چه کباب‌هایی در مسیر دانشگاه بزنم و چه شناهایی در دریا‌های علم و دانش بکنم و چه درسی در هوای آزاد جنگل بخوانم که با کوبیده شدن یک سیب به کله‌ام از جا پریدم. البته نه مثل سیب نیوتن که از درخت افتاده بود که خان‌بابا این سیب را ستم پرتاب کرد و داد زد: «تو اصلاً درس بخوان نیستی ... تو می‌خواهی کنکور بدهی بروی دانشگاه یا می‌خواهی بروی حافظیه و سعیدیه فال بگیری و سی‌وسه‌پل و جوج و جنگل و سیاحت؟ ... تو درس بخوان باشی، می‌روی قلۀ قاف ... می‌روی زیر پونس نقشه ... صبح تا شب نشستی روبه‌روی ما می‌گویی این دانشگاه یا آن دانشگاه؟ کنکوری هم کنکوری‌های قدیم ...» تا آمدم دفاع کنم، خان‌دایی که پیشنهاد شمال را داده بود گفت: «معلوم نیست می‌خواهد درس بخواند یا برود دریا شنا کند! می‌شمال‌شمال می‌کند! ... شمال ... شمال ...»

قبول شوم و کجا نقل مکان کنم. اینکه کدام دانشگاه بروم، هم روی نوع تست‌زدن، هم روی ساعت درس خواندن و هم روی میزان تکرار درس‌هایم تأثیر داشت. چون اگر قرار بود نزدیک خانه قبول شوم، پس باید از ۲۴ ساعت شبانه‌روز ۲۳ ساعت و نیم تست بزنم و آن نیم ساعت را هم توصیه‌های خان‌بابا را در مورد رفت‌وآمد و قوانین رفتن به دانشگاه نزدیک خانه گوش کنم.

خلاصه کتاب تست را که وا می‌کردم، صدای همه اهالی را می‌شنیدم که باید کدام دانشگاه قبول شوم. با خودم فکر می‌کردم اگر قرار باشد مثلاً شیراز قبول شوم، باید چندتا تست بیشتر از اصفهان بزنم و کلا محاسبات مرا در مورد قبولی و تست‌زدن به هم ریخته بودند.

تا اینکه خان‌دایی از راه رسید و چون افسردگی قبل از کنکور بنده را دید، پیشنهاد داد که بهتر است شمال قبول شوم که هم درس بخوانم هم تفریح داشته باشم. خودشان هم آخر هفته‌ها می‌آیند جوج می‌زنند.

قرار است بعد از مرحله سخت شرکت کردن در کنکور و حضور نیم ساعت قبل از بسته شدن درهای آزمون و خوردن کیک و ساندیس و سه ساعت نشستن روی صندلی، بالاخره جایی قبول شوی و بروی درس بخوانی. اما اینکه کجا قبول می‌شوی، مثل هندوانه سربسته است. این را هم من می‌دانم و هم آن‌هایی که برای کنکور تب کردند.

اما خان‌بابا پایش را کرده بود در یک کفش که باید دانشگاهی نزدیک خانه قبول بشوی. نمی‌دانست که دیگر بعد از تحویل دادن برگه دست من بیچاره نیست که کجا قبول شوم ... مامان خانم هم در حالی که داشت فال حافظ می‌گرفت، اصرار داشت که بهتر است من شیراز قبول شوم. آن وقت همسایه بالایی ما هم که یک تعدادی فامیل توی شیراز دارد و همیشه تعارف می‌زند که برویم شیراز منزل اقوامشان، دلمان را گرم کرد که فامیل‌های شیرازی‌اش هوای ما را خواهند داشت و تازه فالوده شیرازی‌های شیراز هم حرف ندارد.

اما خان‌بابا عصبانی می‌شد که اگر قرار است راه دور بروی، چرا بروی شیراز؟ چرا اصفهان نروی؟! چون دوران سربازی‌اش را اصفهان گذرانده بود و کوچه‌پس کوچه‌های اصفهان را بهتر از شهر خودمان می‌شناخت.

این وسط خاله خانم که در اراک درس خوانده بود، اصرار داشت که از دانشگاه اراک خاطره‌های خوب دارد و استادهایش را هم می‌شناسد. پس بهتر است من اراک قبول شوم ...

اما زن‌دایی می‌گفت خانوادش در قشم هستند و اگر من قشم قبول شوم، می‌توانم با هر رفت‌وآمدم خبری از خانواده‌ام هم ببرم و بیاورم. تازه اجناسی را هم از قشم می‌آورم. هم کار می‌کنم هم درس می‌خوانم ...

بنده هم هر وقت در فکر فرو می‌رفتم، با یک تلنگر خان‌بابا به خودم می‌آمدم که: «همین که گفتم: دانشگاه نزدیک خانه قبول می‌شوی، جوری که هر ساعتی کلاست تمام شد، نیم ساعت دیگر به احتساب ترافیک در خانه باشی...»

من هم به کتاب تستی نگاه می‌کردم که سرنوشت مرا معلوم می‌کرد که قرار است کجا



عنصر کمیاب

همکلاسم بهتر از حلواستی
عینهو یک نخل پرخرماستی

بس که شیرین است دل را میزند
از همین رو قند ما بالاستی

مصطفی مشایخی

کو از او حتی کمی بامزه‌تر
حرف‌هایش بهترین جوک‌هاستی

کارگاه لاف و خالی‌بندی‌اش
همچنان فعال و پا برجاستی

گوش مفتی را ببیند، می‌دود
تا بگوید آنچه شاخ‌افزاستی

فکر کردی همکلاسم بیخودی
فیس و پز در چهره‌اش پیداستی

خان‌عمویش در عطارد ساکن است
صاحب چندین فضاپیماستی

عمه‌اش دارای شهری در هلند
جنب خوش‌ساحل‌ترین دریاستی

تازگی‌ها بد توهم می‌زند
بیشتر در خواب و در رؤیاستی

از صدایش رفته «سی‌دی» پر کند
چون که در حمام، خوش آواستی

دیگران از دید او بی‌دانش‌اند
خود فقط از دید خود داناستی

جبر، تک؛ تاریخ، دو؛ فیزیک، سه
دست‌خطش آفت املاستی

لانگ (long) را با «لنگ» قاطی می‌کند
بر که در جغرافی‌اش دلتاستی

همکلاسم طبق تحقیقات ما
عنصری کمیاب و بی‌همناستی